

از یاد بردن آقای چیز

مهسا زهیری

تهران - ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

| | |
|---------------------|------------------------------------|
| سرشناسه | زهیری، مهسا |
| عنوان و نام پدیدآور | از یاد بردن آقای چیز / مهسا زهیری. |
| مشخصات نشر | : تهران: نشر علی، ۱۴۰۱. |
| مشخصات ظاهری | : ص. |
| شابک | --978-964-193- |
| وضعیت فهرست نویسی | : فیبا. |
| موضوع | : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴. |
| رده‌بندی کنگره | : PIR ۱۴۰۱ |
| رده‌بندی دیویی | : ۸۴۳/۶۲ |
| شماره کتابشناسی ملی | : |

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

از یاد بردن آقای چیز

مهسا زهیری

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

نه

یادم نمی‌رود

نامش عشق بود

ما را به چهره می‌شناخت

و رویاهای کوچکمان را می‌فهمید

در جستجوی دریایی بودن

به برکه‌ای قناعت کردن

زهیری

۴ ♡ از یاد بردن آقای چیز

همه چیز از یه روز گرم تابستونی شروع نشد! از سال‌ها قبل شروع شده بود؛ ولی اون روز بهانه‌ای بود که بالاخره تموم بشه... همون جووری که باید...

فصل اول

زرین انگشتر رو توی شیار پایه فرو کرد و شیشه‌ی ذره‌بینی عینک رو بالا داد که از جلوی چشمش کنار بره. دست زیر چونه زد و به انگشتر خیره شد. دو ضربه به در شیشه‌ای باز اتاق خورد. صدای لیدا رو شنید:

- پیام تو؟

زرین بدون اینکه نگاه از انگشتر برداره، جواب داد:

- بیا جانم.

لیدا داخل اومد و اون طرف میز کار، روی انگشتر خم شد. زرین گفت:

- یه نگاه به این می‌کنی؟

- چی شده؟

- من حس می‌کنم یه ذره سخته... یعنی... خودم خیلی روش وقت گذاشتم.

واسه تولید انبوه مناسبه؟

به صورت لیدا نگاه کرد. اخمی از دقت روی پیشونی لیدا بود. چراغ رو،

روی پایه و انگشتر تنظیم کرد و درحالی‌که صورتش رو جلوتر می‌آورد،

گفت:

این طرح رو ارائه داده بودی. نه؟ آره.

- پس نمی‌شه تغییرش داد که!

۶ ♡ از یاد بردن آقای چیز

- تغییرش دنگ و فنگ داره.

- ولی قشنگه.

- اهوم.

- حیفه دست بزنی. بعداً برو پایین، از «نبوی» پرس.

با دست طبقه‌ی پایین شرکت رو نشون داد و اضافه کرد:

- شاید بگه مشکلی نیست.

- باشه... خودم هم همین فکر رو کردم.

لیدا عقب‌تر رفت و زرین به پشتی صندلی تکیه داد. با اینکه لیدا بیشتر از

طراحی زیورآلات، کارهای دفتری و ببر و بیار طبقه رو انجام می‌داد، زرین خیلی

وقت‌ها نظرش رو درباره‌ی طرح‌های خودش می‌پرسید. لیدا گفت:

- واسه همین صدام زده بودی؟

- نه.

لبخندی زد و ادامه داد:

- دو دقیقه پیش از جلوی دفتر دکتر رد شدم. باز سرش شلوغه.

ابروش رو بالا انداخت و هر دو می‌دونستند منظورش چیه. لیدا سر تکون

داد و گفت:

- دیدم... تو هم همین فکری رو می‌کنی که من می‌کنم؟

زرین با تکون سر جواب داد:

- اهوم... ولی واسه من خیلی هم مهم نیست. من خودم از همون اول

می‌دونستم.

- آره بابا. خودت رو اذیت نکن.

...

- می‌خوای از حمیدرضا بپرسم؟

- الان نه. بذار جلسه‌شون تموم بشه.

لیدا نفسش رو فوت کرد و با سر به اتاق خودش، اون طرف شیشه‌ها اشاره زد. نگاه دیگه‌ای به انگشتر انداخت و گفت:

- در بیاد، من یه دونه ازش برمی‌دارم.

- قابلیت رو نداره.

و به این خندید که داشت از کیسه‌ی خلیفه می‌بخشید. لیدا با خنده بیرون رفت و زرین خودش رو با صندلی اداری حرکت داد و اون طرف میز بلند سفیدرنگش رفت؛ سمت دفتر و دستک طراحی‌ش. شاسی و مدادها و پاستل‌هایی که همه‌جا همراهش بود. از همون جا نگاهی به بیرون شیشه‌ها انداخت. بقیه، پشت دیوارهای شیشه‌ای دفترهاشون مشغول کار بودند، به جز یه نفر که توی اتاقش نبود. شرکت کوچیک بود و فقط چهار تا طراح جواهر و طلا داشت؛ هرچند لیدا و آقای سروستانی بیشتر نقش دستیار داشتند و کارهای دفتری می‌کردند تا طراحی. عملاً کار طراحی به دوش خود زرین بود و اون یکی!

چشمش سمت راهروی ته سالن کشیده شد که به طرف اتاق مدیرهای مالی و اداری و... می‌رفت که توی این طبقه مستقر بودند. برو بیای ارباب رجوع و ساخت‌وساز و بازاریابی توی طبقات پایین بود تا چیزی سکوت این طبقه رو نشکنه و طراح‌ها راحت باشند. صدای تماس داخلی تلفن، زرین رو از فکرهای بیرون کشید. فوراً جواب داد:

- بفرمایید دکتر؟

صدای کلفت و عمیق دکتر به گوشش خورد:

- خانوم نیشابوری، تشریف می آرید؟

زرین دست روی پیشونیش گذاشت و جواب داد:

- چشم، الان می آم.

- منتظریم.

زرین گوشی رو گذاشت و دوباره توی فکر رفت. بعد سری برای خودش تکون داد و از جا بلند شد. درحالی که روی شال و مانتوی اداریش دست می کشید، بیرون رفت تا از سالنِ مقابل چهار اتاق عبور کنه. اتاق هایی که با پارتیشن چوب سفید و شیشه از هم جدا می شدند و دو اتاق اول و آخر بزرگ تر بود و به اتاق های دیگه دید داشت. اتاق خودش و اتاق خالی روبه رو. اتاق اون یکی!

موقع رد شدن از جلوی شیشه های اتاق لیدا، برای نگاه سوالیش شونه بالا انداخت. پرده های زیرای اتاق آقای سروستانی هم طبق معمول نیمه باز بود. از کنار اتاق بعدی هم گذشت و وارد راهروی مدیرها شد که آخرش به سرویس بهداشتی می رسید. سری برای «حمیدرضا صادقی» تکون داد که در اتاقش رو باز گذاشته بود. این روزها زیاد طرف لیدا می اومد. برای زرین سر تکون داد. زرین سمت دفتر دکتر رفت. اتاقی که به عنوان دفتر رئیس شرکت، بزرگ بود و کاملاً پوشیده. چند ضربه به در چوبی زد و با لبخند وارد شد. دکتر با ورود زرین سکوت کرد و خواست بلند بشه، که زرین فوراً گفت:

- نه... خواهش می کنم.

دکتر شروع کرد به احوال پرسی دوباره و تعارف به نشستن زد. زرین روی یکی از صندلی های مقابل میز دکتر نشست؛ روبه روی اون یکی!... همکار طراحش. سری برای مرد تکون داد که از وقتی توی این شرکت مشغول شده بود،

سوگولی شرکت به حساب می‌اومد تا همین الان. همین الان که تنهایی با دکتر جلسه گذاشته بود و درحال پیچ‌پیچ بودند! زرین ابرو بالا انداخت و رو به دکتر پرسید:

- ام‌ری داشتید دکتر؟

- خواهش می‌کنم دحترم. عرض می‌کنم...

زرین لبخند زد و منتظر موند تا دوست قدیمی پدرش شروع کنه:

- حتماً پوستری که رو بُرد پایین زدیم دیدی.

همونطور که زرین حدس زده بود، موضوع جلسه‌ی دونه‌شون به پوستر مربوط می‌شد. اگر مسئله جدی نبود، اصلاً نصبش نمی‌کردند. سر تکون داد و گفت:

- بله. پوستر رو خوندم. فکر می‌کنم جشنواره‌ی معتبری باشه.

- درسته. تو صنعت جواهرسازی جایزه‌ی معتبریه.

زرین جمله‌ها رو توی ذهنش مرور کرد که حرف ناجوری نزنه و باعث دلخوری کسی نشه. بالاخره گفت:

- فقط... بین‌المللیه... غول‌های این صنعت شرکت می‌کنند. ما...

همکار روبه‌رویی وسط حرفش پرید:

- هنوز هیچی نشده خودتون رو باختید؟

هر دو مرد خندیدند و زرین تک‌سرفه‌ای کرد. مرد ادامه داد:

- یه کم اعتماد به نفس داشته باشید.

زرین دسته‌ی صندلی رو محکم گرفت و با خونسردی جواب داد:

- من اعتماد به نفسم نرماله. شما زیادی بلندپروازی!

دکتر با انگشت روی میز ضربه زد و بعد از جلب توجه هر دو، گفت:

۱۰ ❖ از یاد بردن آقای چیز

- حالا ما شانسمون رو امتحان می‌کنیم. ضرری که نداره هیچ، اسم شرکت سرزبون‌ها می‌افته. یه جور تبلیغ می‌شه. بده؟
- مرد با تکیه بر حرف دکتر رو تأیید کرد و زرین جواب داد:
- نه. حق با شماست.
- و پشت چشمی برای همکارش نازک کرد. مرد پرسید:
- پس یعنی نمی‌خواید واسه فستیوال طرح بزنید؟
- زرین به جلو خم شد و جواب داد:
- چرا حرف می‌ذارید تو دهن من آقای محترم؟
- خودتون الان گفتید!
- زرین رو به دکتر گفت:
- منظور من این بود که شرایط رو در نظر داشته باشید تا سرخوردگی ایجاد نشه. همین.
- اونکه البته.
- پس؟
- برای همین گفتم بیای.
- نگاهی به زرین و نگاهی به مرد انداخت. توضیح داد:
- سروستانی و افشار که طرح طلا می‌زنند... اگه همون هم بزنند! خودش آهسته خندید و ادامه داد:
- با ساخت و ابزار هم آشنایی ندارند. می‌مونه شما دو نفر که طرح جواهر می‌زنید، تو کار ساخت هم دستی دارید. از امروز... اووم...
- به تقویم رومیزی نگاه انداخت و جمله رو تکمیل کرد:
- دو ماه وقت دارید که هر کدوم طرحتون رو بیارید برام. طرح هر کس

برگزیده شد، می‌ره فستیوال. خودم داوری می‌کنم... پس دل بدید به کار!

هر دو سر تکون دادند و دکتر اضافه کرد:

- برای شهرت خودتون هم خیلی خوبه.

زرین تکونی به لب‌هاش داد و گفت:

- فکر می‌کردم کسی که قراره طرح بزنه، قبلاً مشخص شده!

دکتر ساکت موند و مرد به حرف او مد:

- از چه نظر؟

زرین نگاهش کرد. به یه جفت چشم سیاه که حالا با اخم ابروهای کلفتش،

کشیده‌تر به نظر می‌رسید. جوابش رو داد:

- هر روز با دکتر جلسه‌ی خصوصی و پیچ‌پیچ دارید. گفتم شاید ما اینجا

مزاحمیم!

دکتر دو بار سرفه کرد. البته دیگه به همچین صحنه‌هایی از بحث و برخورد

قاطع عادت کرده بود و تعجب نمی‌کرد. زرین توی این سال‌های همکاری، تمام

سعی‌اش رو کرده بود که از این جدل‌ها دوری کنه؛ اما خیلی وقت‌ها هم تلاشش

جواب نمی‌داد. مسئله این بود که از این آدم خوشش نمی‌اومد. همین. مرد دستی

روی ریش‌های سیاه و مرتبش کشید که چند وقتی بود بخشی از استایل هنریش

به حساب می‌اومد. گفت:

- چه پیچ‌پچی؟ اینجا محل کاره، آرایشگاه زنونه نیست... شما هم کارمندی،

مزاحم نیستی!

- آها... آرایشگاه محل کار نیست؟ یا چون به زنها مربوط می‌شه، به درد

نمی‌خوره؟

- چه ربطی داره؟

- همین الان، هم به زن‌ها توهین کردید، هم به آرایشگرها!

- من...

حرفش رو ادامه نداد. زرین دوباره لب باز کرد؛ ولی با مداخله‌ی دکتر ساکت

شد:

- همه‌ی کارمندهای اینجا عزیزان من هستند. به همه فرصت برابر داده

می‌شه. جور دیگه‌ای فکر می‌کنید؟

فعل رو جمع بسته بود؛ ولی نگاهش به زرین بود. زرین اصلاً نمی‌خواست

ماجرا بیخ پیدا کنه. می‌خواست حرفش رو بزنه، که زده بود. پس بیشتر از این

کشش نداد و گفت:

- نه اصلاً. فقط حدسم رو گفتم. فکر کردم شاید طرحی از ایشون دیدید که

مناسب فضای جشنواره بوده.

دکتر با تکون سر رد کرد و درحالی‌که به عقب تکیه می‌داد و نفس عمیق

می‌کشید، گفت:

- نه. دو ماه فرصت دارید طرح رو بیارید. عجله نکنید... سر وقت.

زرین با لبخند جواب داد:

- بسیار خوب.

ولی مرد روبه‌روش هنوز اخم داشت. دکتر گفت:

- از کارتون افتادید، وقتتون رو نگیرم.

هر دو بلند شدند. مرد با دکتر دست داد و زودتر بیرون رفت. زرین اجازه

خواست و بعد از یه عذرخواهی کوتاه بابت چند دقیقه پیش، از دفتر خارج شد.

مرد بیرون ایستاده بود. زرین به روی خودش نیاورد و راه افتاد؛ ولی با صدایش

متوقف شد:

- یه لحظه!

زرین چرخید و گفت:

- بفرمایید.

- من ناخواسته کاری کردم؟... از دست من ناراحتید؟

لابد خیال می‌کرد زرین توی سی و شش سالگی قراره از حرف همکار برنجه و بره تو اتاقش گریه کنه! تازه از حرف معلوم‌الحالی مثل اون! پوزخندی زد و جواب داد:

- این اولین بحث من و شما نبود. واقفید که؟

و دوباره چرخید که حرکت کنه؛ ولی مرد باز پرسید:

- حتماً آخرین بار هم نیست؟

زرین ایستاد و گفت:

- چه فرقی داره؟

- شاید در آینده یه فرقی داشته باشه.

زرین چشم‌هاش رو ریز کرد. طرف داشت پرت و پلا می‌گفت؟ پرسیده بود ناخواسته کاری کرده؟؟... زرین لب‌هاش رو، روی هم فشار داد و تمام طرح‌های خودش رو به یاد آورد که به خاطر گنده کردنِ الکی طرح‌های معمولی این مرد، نادیده گرفته شده بود. تمام اون روزهایی که دوست‌دخترهای رنگارنگش سر می‌زدند و آرامش طبقه رو به هم می‌ریختند. تمام اون نفر دوم بودن‌ها و «البته طرح شما هم خوبه ولی...»ها و «ایشون رشته‌ی اصلیش نقاشیه و شما حسابداری...»ها. نگاهی به صورت مرد انداخت که به خاطر قد متوسط خودش، خیلی زاویه‌دار بود... گفت:

- مطمئن باشید در آینده هم فرقی نداره!

- من جدی عرض کردم.

- با اجازه.

برگشت و توی راهرو راه افتاد. حداقل یه فرصت درست و حسابی برای ثابت کردن خودش پیدا کرده بود. حتی اگر آخرش هم طرح اون یکی انتخاب می شد، ارزش تلاش کردن داشت.

سالار تخمه رو بین دندون هاش گذاشت و روی کاغذ آسه جلوش چشم چرخوند. بد نبود اما... چرا این بچه پیشرفت نمی کرد؟ سایه زدن چهره هاش توی این هشت جلسه، هیچ فرقی با روز اول نکرده بود. پوست تخمه رو توی ظرف انداخت و با بالا گرفتن صدای زد و خورد فیلم، چشم از کاغذ برداشت. ظاهراً خلاف کارها دختره ی بدبخت رو پیدا کرده بودند. کاغذ رو، روی زانو گذاشت و بیشتر روی کاناپه لم داد. لیلا چقدر از این فیلم ها بدش می اومد. نمی داشت کنترل تو دست سالار بمونه. مخصوصاً بعد از به دنیا اومدن پویا که دیگه اعصاب نداشت و همه ی دنیا رو مقصر می دید. سالار برای تنهایی و خلوت فعلیش لبخند زد. یه مشت دیگه از تخمه برداشت و حواسش رو به کتک کاری بازیگرها داد. مشغول تخمه شکستن بود که صدای بسته شدن در واحد به گوشش خورد و بعد صدای پویا:

- بابا، کم کن!

سالار نگاهش کرد و درحالی که کنترل رو برمی داشت، پرسید:

- زنگ زدی؟

پویا به طرف کاناپه های جلوی تی وی اومد و گفت:

- نه.

باکم کردن صدای تی وی، پویا «آخیش» گفت. کوله رو، روی یکی از کاناپه‌ها انداخت و سمت سالار حرکت کرد. سالار پرسید:

- کجا بودی؟

- سرکار... بعد هم رفتم سراغ کلاس کنکور.

سالار سر تکون داد و نگاهی به هوای روشن اون طرف پنجره انداخت؛ با اینکه ساعت از هفت گذشته بود. روزهای بلند اول تیر. پویا دوباره تق زد:

- بابا، نرم کلاس تست نمی شه؟

اخم روی صورت سالار نشست و جواب داد:

- یعنی چی نری؟ پس چطوری کارشناسی قبول شی؟

پویا مشغول درآوردن تیشرت شد و همون جوروی از لای لباس گفت:

- مگه کاردانی چشمه؟... کار که دارم.

تیشرت رو درآورد و روی کوله انداخت. با دو انگشت زیرپوش رکابیش رو کشید و ادامه داد:

- من که کل دبیرستان سیم‌کشی کردم. یه مدرک هم که گرفتم...

سالار وسط حرفش پرید:

- هنوز نگرفتی!

- یه ترم مونده دیگه. بهمن تموم می شه.

- مگه نمی گی دختری که دوست داری داره لیسانس می خونه؟

- چه ربطی داره؟

- تو می خوای از دختره پایین تر باشی؟

پویا نفسش رو فوت کرد و کنار سالار روی کاناپه ولو شد. ظرف‌های تخمه رو، روی میز جلو گذاشت و هیکلش رو، روی پاهای سالار انداخت. سالار قبل

۱۶ ❖ از یاد بردن آقای چیز

از چروک شدن کاغذ، جنبید و برش داشت. غر زد:

- گم شو خرس گنده! پام شکست!

پویا خودش رو لوس کرد:

- سالی... خیلی سرم شلوغه... نرم دیگه.

- به خاطر خودت می‌گم.

- سالی!

- آدم باید از زن جماعت بالاتر باشه تا حرفش رو بخوند.

- بابا اون مال قدیم بود.

غلت خورد و یه مشت تخمه برداشت. سالار جلوی بینیش دست تکون داد

و گفت:

- پا شو دوش بگیر!

- عیب نداره. عرق پیشونیه.

- عرق زیر بغله. پا شو!

پویا زیر خنده زد و پوست تخمه رو، روی فرش ول کرد. سالار ادامه داد:

- موندم دختر مردم از چی تو خوشش اومده!

- مرد باید بو سگ بده.

سالار به خنده افتاد و با دو انگشت، ضربه‌ای به پیشونی پویا زد. پویا «آخ»

گفت و درحالی‌که چشم از تی‌وی برنمی‌داشت، ادامه داد:

- دخترهای الان مثل دوره‌ی شما ناناژ نیستند.

- دوره‌ی ما؟! مگه من چند سالمه نکبت؟!!

- هیس! بذار ببینیم چی به چیه.

سالار به پسر بیست ساله‌اش روی پاهاش نگاه کرد که خیلی راحت گفته بود

«دوره‌ی شما». ته دلش خالی شد. هنوز برای اینکه مال یه دوره‌ی دیگه باشه، خیلی جوون بود. چون توی بچگی یه بچه روی دستش مونده بود، دلیل نمی شد که مال یه دوره‌ی دیگه به حساب بیاد. تازه اول چلچلیش بود. به لنگ‌های پویا روی دسته‌ی کاناپه نگاه کرد... کی انقدر بزرگ شده بود؟ صداش رو شنید:

- این چی می‌گه؟... دنبال چی‌اند؟

سالار به صفحه‌ی تی وی زل زد. موضوع فیلم از ذهنش پریده بود. با نفس عمیقی گفت:

- زودتر ردت کنم، راحت شم.

پویا صدایی از گلو درآورد که شبیه ریشخند بود. پرسید:

- بری مامان جدید بیاری؟

سالار برای اینکه دستش بندازه، جواب داد:

- دقیقاً!... یه نفر رو نشون کردم... منتظر توام!

پویا ناگهان غلت خورد و به صورت سالار خیره شد. گفت:

- نه تو رو خدا... یکی دیگه؟!!

سالار زیر خنده زد و پویا ادامه داد:

- با همین دوست‌دخترهات سرکن... آبرو نداشتی واسه مون!!

داشت می‌خندید. عجب پررویی شده بود! سالار پاش رو از زیر سر پویا کنار

کشید و با خنده گفت:

- گم شو برو حموم تا کتک نخوردی!

پویا کوسن رو سمت صورت سالار پرت کرد که جاخالی داد. بلند شد و

سلانه سلانه به طرف در سرویس داخل راهرو رفت. جلوی در برگشت و جدی‌تر

از قبل پرسید:

- شوخی بود دیگه؟

سالار ابرو بالا انداخت و گفت:

- خدا رو چه دیدی؟... مگه من آدم نیستم؟

- بابا!!

- برو تو.

سری تکون داد و داخل رفت. خود سالار هم جوابش رو نمی‌دونست.

زرین کلید رو توی قفل انداخت و همون لحظه گوشیش توی کیف زنگ خورد. در حال باز کردن زیپ کیف، وارد آپارتمانش شد و قبل از بستن در،

جواب داد:

- جونم خاله؟

- خاله زرین کنجایی تو؟

- خونه قریونت برم.

برق رو روشن کرد. صدای ناامید سرمه کمی بلندتر شد:

- یادت رفته؟

- مگه می‌شه یادم بره؟

- پس چرا نیومدی؟ مهمون‌ها رسیدند.

زرین به خنده افتاد. سرمه به خواستگار می‌گفت «مهمون». جواب داد:

- عزیزم، جلسه‌ی اوله. من پیام معذب می‌شنید.

- همه هستند. فقط تو معذب می‌کنی؟ آقا بزرگ و مامان جون و عزیز و...

زرین خواست به نبودن خاله‌ی دیگه‌ی سرمه اشاره کنه. ممکن بود تو عالم

خواهری به زیبا بر بخوره. سرمه اصرار کرد:

- بیا دیگه.

- خاله زیبات نیست. بعداً ناراحت می شه.

- آخه...

- آخه چی؟

- آخه تو شرکت شما آشنا شدیم. باشی بهتره.

لب‌های زرین باز موند و به خودش توی آینه‌ی کنسول روبه‌رو نگاه کرد. چرا زودتر بهش نگفته بودند؟ شرکت مجردهای زیادی نداشت. چرا ازش نظر نخواستند؟ اصلاً داشت در مورد کی حرف می زد؟ هزار تا سوال و نگرانی توی مغز زرین جولون می داد و سرمه هم حرف نمی زد. زرین توی گوشی گفت:

- چرا زودتر نگفتی؟

- پیش نیومد. خاله، باید برم.

- باشه. پس الان می آم.

سرمه با یه خداحافظی قطع کرد و زرین به لباس‌های خودش نگاه انداخت. مرتب بود. وقت لباس عوض کردن نداشت. از همین حالا دلشوره گرفته بود. فقط دستی زیر چشم‌های قهوه‌ایش کشید و ابروهای روشنش رو مرتب کرد. انگشت‌هایش رو توی موهای هم‌رنگ ابروها فرو برد و فرقتش رو عوض کرد. حالا بهتر به نظر می رسید. نایلون خریدها رو گوشه‌ای گذاشت و آهی کشید. درحالی‌که شماره‌ی آژانس محلی رو می‌گرفت، سمت در برگشت. خونه‌ی زهرا دور نبود؛ ولی حوصله‌ی تاکسی سوار شدن نداشت.

یک ربع بعد، پول آژانس رو حساب کرد و زنگ آپارتمان زهرا رو فشار داد. باید برای دیر رسیدنش جلوی مهمون‌ها بهانه جور می‌کرد. طرف همکار بود و

ساعت تعطیلی شرکت رو می دونست. در باز شد. پله ها رو دوتا یکی بالا رفت و به واحد زهرا و اسماعیل توی طبقه ی اول ساختمون رسید. در رو باز گذاشته بودند. با دیدن کفش های نو و تمیز مهمون ها جلوی در، استرس و نگرانی چند دقیقه پیش کم رنگ تر شد. برای سرمه کوچولو خواستگار او مده بود و انگار مسئله جدی بود. زرین هنوز شیر خوردن و پستونک گاز زدن سرمه رو به خاطر داشت. کفش های پاشنه دارش رو گوشه ای جفت کرد و صدای آهسته ی زهرا رو لای در شنید:

- رسیدی... سلام.

- سلام.

زهرا لبخند داشت؛ ولی زرین با یادآوری خواهرزاده ی نق نقو و بغلیش که حالا می خواست عروس بشه، ناله ای کرد و گفت:

- زهرا، این ها رو!

کفش ها رو نشون داد. زهرا هم «اهوم» گفت و دست هاش رو برای بغل کردن زرین بلند کرد. زرین توی آغوش خواهر بزرگش فرو رفت و سعی کرد گریه نکنه. وقتی عقب کشیدند، زهرا گوشه ی پلک هاش رو پاک کرد و چشم هاش رو باد زد. کنار رفت و زرین وارد خونه شد. سرو صدا از سمت پذیرایی متوسط آپارتمان شنیده می شد. سبد گل و بسته های شیرینی و شکلات زیبایی هم روی کابینت های آشپزخونه گذاشته بودند. مشخص بود که هدیه ی خواستگاریه. زرین لبخند زد و زمزمه کرد «عزیزم». رو به زهرا گفت:

- نمی خواستم پیام. گفتم زیبا ناراحت می شه.

- نه بابا. خوش او مدی. حالا بله برون همه رو می گیم.

صدای آقا بزرگ رو شنیدند:

- دخترم!

هر دو هم‌زمان «بله» گفتند. زهرا دستش رو پشت زرین گذاشت که سمت پذیرایی راهنمایش کنه. یه جوروی گفته بود «بله برون»، که انگار همه چیز تموم شده است. نگرانی زرین دوباره برگشت. پرسید:

- حالا فامیلی داماد چیه؟ هول شدم، از سر مه نپرسیدم.

با دیدن صورت مامان و دو سه نفری که ایستاده بودند، جواب رو بی خیال شد و شروع کرد به سلام و احوال‌پرسی‌های مؤدبانه‌ی این جور مراسم... زهرا با دست سمت دیگه‌ی کاناپه‌ها رو نشون داد و معرفی کرد:

- زرین جون، آقای افخم رو قطعاً می‌شناسی.

زنگی توی سر زرین به صدا در اومد که مثل صدای ناقوس کلیسا هشدار می‌داد. فوراً چرخید و با دیدن همکارش که ایستاده بود، درجا میخ‌کوب شد. دیگه ادامه‌ی صحبت‌های زهرا و خانم و آقای مسنی که همراه مرد بودند، اهمیتی نداشت. فقط لبخند روی صورت مرد بود که جلب توجه می‌کرد. جلب توجه می‌کرد و خون زرین رو به جوش می‌آورد. حتی نمی‌تونست جلوی اخم‌هاش رو بگیره. به مرد خیره موند. لبخند کم‌کم از صورت مرد محو شد و صدای خوش‌وبش خوابید. دست زهرا روی ساعد زرین نشست و آهسته اسمش رو برد؛ اما این چیزها نمی‌تونست جلوی خشم زرین رو بگیره. چشم از مرد گرفت و روی آدم‌های اطراف چرخوند... روی پدر و مادر مرد که تشریف آورده بودند خواستگاری دختر نوزده ساله!... روی آقا اسماعیل و مادرش که اجازه داده بودند... روی پدر و مادر خودش... روی زهرا. همه فقط به زرین نگاه می‌کردند و انگار براشون فرقی نمی‌کرد، چه اتفاقی در جریان! زرین بالاخره سکوتش رو شکست:

۲۲ ❖ از یاد بردن آقای چیز

- آبیچی، این چه کاریه؟!

فشار دست زهرا بیشتر شد و گفت:

- چی شده عزیزم؟

- مگه دخترت رو از سر راه آوردی؟

- زرین جون؟

نگاه زهرا از زرین به بقیه و از بقیه به زرین در رفت و آمد بود. مرد مداخله کرد:

- خانم نیشابوری...

- شما ساکت!

و کف دستش رو برای ساکت کردن مرد، جلوش نگه داشت. دوباره رو به

زهرا گفت:

- ازدواج همین جوری هم واسه سرمه زوده. هنوز بیست سالش نشده. تو هر

کس و ناکس رو راه می دی خونه ات؟

آقا اسماعیل داد زد:

- همین رو می خواستی؟

مخاطبش زهرا بود و زهرا نمی دونست به شوهرش جواب بده یا به زرین.

افخم قدمی به جلو برداشت و بین همه ی جمع گفت:

- خانم، درست حرف بزن!

همین جمله کافی بود تا زرین از کوره در بره:

- گفتم ساکت!

صدای مامان از پشت گوش زرین او آمد:

- زبون به دهن بگیر!

زرین اخم پررنگ تری کرد و دوباره به افخم توپید:

- تو خجالت نمی‌کشی؟ فکر کردی من می‌ذارم؟

ناگهان یاد حرفی افتاد که اول هفته از زبون مرد شنیده بود. جلوی در اتاق دکتر گفته بود شاید در آینده مهم باشه که زرین مشکلی باهاش داره... پس منظورش همچین چیزی بود. زهرا به حرف او مد:

- زرین، دو دقیقه می‌آی آشپزخونه؟

دستش رو کشید. زرین فوراً دستش رو بیرون آورد و تشر زد:

- تو عقلت رو دادی دست سرمه که یه ذره بچه است؟

سرمه... سرمه کجا غیبش زده بود؟ حتی روش نمی‌شد بیاد جلو. آقا اسماعیل گفت:

- زرین، حد خودت رو بدون! قرار نیست توی همه‌چیز این خونه دخالت کنی.

- برادر من، دختر دسته‌گلمون رو می‌خوای بدی به این... می‌گی دخالت نکن؟

با دست افخم رو نشون می‌داد. سر چرخوند و رو به افخم داد زد:

- از موی سفیدت خجالت بکش!

با این جمله، همه ساکت شدند و زرین دست روی گلویش گذاشت. عجب جیغی کشیده بود. اصلاً از خودش انتظار نداشت؛ ولی پای سرمه وسط بود. مگه می‌تونست دست رو دست بذاره تا سرمه خودش رو بدبخت کنه؟ بعداً همه ازش تشکر می‌کردند. برای خودش سر تکون داد و نگاه‌های جمع رو نادیده گرفت. همون موقع صدای سرمه به گوشش خورد:

- خاله زرین!

بالاخره همه چشم از زرین برداشتند و به سرمه دوختند که با پیراهن

دخترونه‌ی زرشکی و ساپورت و شال حریر، کنار پسر جوونی ایستاده بود و لبه‌ی شال رو دور انگشتش می‌پیچید. زرین خواست حرفی بزنه ولی... اون پسر... آب دهانش رو قورت داد و قدمی به عقب برداشت.

سالار چشم از انترخانوم گرفت که فکر کرده بود اینجا هم شرکته و حق داره سر هر چیزی نق بزنه. به مامان نگاه کرد که اخم عمیقش می‌گفت هر لحظه ممکنه بپره و گلوی زنیکه رو بگیره. خودش هم به زور ساکت مونده بود. پدر و مادر سرمه شروع کردند به عذرخواهی بابت اوضاع پیش اومده و مادر بزرگش داشت به زور زنیکه رو می‌نشوند. پس شوهرش کدوم قبرستونی مونده بود که نمی‌اومد زنش رو جمع کنه؟ پویا داشت جلو می‌اومد و قدم‌هاش نامطمئن بود. پدر سرمه اصرار کرد:

- بفرمایید آقای افخم!... سوء تفاهم بود... بفرمایید.

سالار سری تکون داد و گفت:

- چشم.

دوباره به پویا نگاه کرد. چشم‌هاش ناراحت بود. اخم کل صورت سالار رو پوشوند و با نفرت به صورت نیشابوری نگاه کرد. باید قبل از اینکه پای خواستگاری وسط می‌اومد، بیشتر با خانواده‌ی سرمه آشنا می‌شد. باید سعی می‌کرد رأی پویا رو بزنه. بچه‌ی بیست ساله رو چه به زن گرفتن! می‌خواست خودش رو مثل سالار بیچاره کنه! نفسش رو با حرص بیرون داد و رو به سرمه و پویا که پچ‌پچ می‌کردند، گفت:

- بچه‌ها، برید صحبتتون رو ادامه بدید.

انگار بعد از چند ماه دوستی، دیگه صحبتی هم واسه روز خواستگاری

مونده بود! مادر سرمه تصدیق کرد و رو به بچه‌ها گفت:

- حق با آقای افخمه. سرمه جان!

با دست و ابرو به راهروی اتاق هاشون اشاره زد. بچه‌ها دوباره از جمع اجازه گرفتند و رفتند. اوضاع کمی آرام شده بود. همه نشسته بودند و به هم نگاه می‌کردند. سالار هم نشست و نیشابوری بالاخره به حرف او مد:

- من بابت این سوء تفاهم عذر می‌خوام. باید از قبل به من اطلاع داده می‌شد که این طوری برداشت نکنم.

هنوز حاضر نبود قبول کنه که مقصر فقط خودشه. داشت می‌نداخت گردن بقیه. مامان جوابش رو داد:

- دخترم، آدم باید قبل از اینکه جنگ راه بندازه، پیرسه دشمنش کیه!

نیشابوری لب باز کرد؛ ولی مادرش پیش قدم شد:

- بله. حق با شماست.

و دستش رو، روی پای دخترش گذاشت. مادر و پدر سرمه هم روی صندلی هاشون آرام گرفتند. اسماعیل مشغول توضیح دادن اوضاع برای مادر پیرش شد که به زحمت روی صندلی نشسته بود و همین حالا هم دست‌هاش روی دسته‌ی مبل مدام می‌لرزید. مادر بزرگ مادری سرمه دوباره گفت:

- بفرمایید شیرینی میل کنید که ختم به خیر بشه.

مامان ابرویی بالا انداخت و به سالار نگاه کرد. از همون اول هم که وارد خونه شده بود، خوشحال به نظر نمی‌رسید. خونه و خونواده، زیادی سستی بودند. سالار ولی به خاطر پویا حاضر بود هر چیزی رو تحمل کنه. یه شلیل از توی ظرف میوه برداشت و رو به بقیه گفت:

- بفرمایید.

اسماعیل گفت و گو رو دست گرفت:

- این اتفاق‌ها نمک‌ه. بعداً خاطره می‌شه.
بابا خندید و با حرکت ابرو از مامان خواست که کشش نده و آرام باشه. رو
به جمع گفت:
- بله. دخترمون هم که متوجه شد اشتباه برداشت کرده و داماد یکی دیگه
است.
با نگاهی به سالار، خنده‌اش بلندتر شد و ادامه داد:
- به خدا من هم آگه همچین برداشتی می‌کردم، جنگ راه می‌نداختم.
دوباره خندید و به مامان نگاه کرد. مامان سری تکون داد و به زور لبخند
کجی زد. اسماعیل گفت:
- البته اشتباه از ما هم بود. من به زهرا خانوم گفتم بهتره جلسه خصوصی‌تر
باشه که این چیزها پیش نیاد.
به همسرش نگاه کرد که چشمش روی خواهرش بود. نیشابوری دستش رو
از زیر دست مادرش بیرون کشید و آهسته گفت:
- اتفاقاً من هم همین رو به سرمه گفتم آقا اسماعیل. در واقع...
مادرش وسط گفت‌وگو پرید:
- حالا که گذشت.
و بالاخره نوبت پدرش بود که یه چیزی بگه:
- حاج خانوم، بذار دخترم حرفش رو بزنه.
به روی دخترش لبخند زد. نیشابوری حرفش رو ادامه داد:
- در واقع اگر محل کار من هم خصوصی باقی می‌موند، این آشنایی‌ها و
خواستگاری‌ها و سوء تفاهم‌ها اصلاً پیش نمی‌اومد!!
اسماعیل پوزخندی زد و به همسرش خیره شد. چیزی نگفت. سالار

نتونست جلوی زبونش رو بگیره:

- چشم، از این به بعد همه واسه ازدواج از شما اجازه می‌گیرند!

- همه نه! خواهرزاده‌ام.

اسماعیل دوباره عصبی شد و گفت:

- زهرا خانم!!

زهرا خانوم روی پیشونیش دست گذاشت و اسم خواهرش رو صدا زد «زرین

جون»؛ ولی زرین جون کوتاه نیومد:

- اجازه دادید واسه دختری که هنوز نوزده سالشه و درسش هم تموم نشده

خواستگار بیاد...

اسماعیل جواب داد:

- دختر خودمه.

مامان به سالار نگاه کرد. با دست خانواده‌ی عروس رو نشون داد و گفت:

- سالار، این چه وضعیه؟

سالار مجبور شد دخالت کنه:

- خانوم نیشابوری، بچه‌ها خودشون خواستند.

نیشابوری به جلو خم شد و گفت:

- خوبه خودتون می‌گید «بچه»!

زهرا خانوم و مادرش به هم نگاه کردند. سالار تک‌سرفه‌ای کرد و گفت:

- ببینید خانوم، پیش پای شما بحثش بود. پسر من، هم درس می‌خونه هم

کار می‌کنه. یه خونیه معمولی براش گرفتم. ماشین هم می‌گیرم.

- متوجه منظور من نشدید.

- متوجه شدم. خود من هم وقتی ازدواج کردم هم سن پسر بودم... مشکلی

هم ندارم.

زن چند ثانیه به چشم‌های سالار خیره شد و بعد با پوزخند بزرگی سر تکون داد و روش رو برگردوند. پوزخندی که از صد تا فحش بدتر بود. از لحظه‌ی ورود، فقط داشت حال سالار رو می‌گرفت. اول که چند تا تار سفیدش رو به رخس کشیده بود و حالا هم... سالار می‌دونست ازدواج برای پویا زوده. حتی می‌دونست توی زندگی خودش هم هزار و یک مشکل داره که همه برمی‌گرده به ازدواج زودتر از موعدهش. می‌دونست... اما نمی‌خواست مانع پویا بشه. سرمه به نظر دختر بدی نمی‌اومد و پای حاملگی هم وسط نبود. سرمه با لیلا فرق داشت. خانواده و دنیا و زمونه‌ی سرمه اصلاً شبیه لیلا نبود. پویا هم با وجود سختی‌های توی زندگی، پسر عاقلی بار اومده بود. از پس همه‌چیز برمی‌اومد. بابا سکوت جمع رو شکست:

- مادام که پسر و دختر راضی هستند، حرف ما بزرگ‌ترها باد هواست. ما که نمی‌تونیم زور بگیریم تو این دوره زمونه!... نه آقا بزرگ؟
به پدر بزرگ سرمه نگاه کرد. پیرمرد آه بلندی کشید و دست‌هایش رو توی هوا تکون داد. گفت:

- هر چی خدا بخواد.

بقیه هم حرفش رو تأیید کردند. سالار به صورت نیشابوری نگاه کرد که موهای جلوی چشم‌هایش رو پوشونده بود و نمی‌شد حالت نگاهش رو درست فهمید. نفسی گرفت و به شلیل کف دستش خیره شد.

زرین در اتاقش رو بست، لبخندی برای لیدا زد و سمت آسانسور گوشه‌ی سالن راه افتاد که تازه باز شده بود. سرمه داشت بیرون می‌اومد. دستی برای زرین

تکون داد و زرین رو به آبدارچی طبقه که داشت با سینی خالی رد می شد، گفت:

- آقای بیگی، زحمت می کشی دو تا جای بیاری تو تراس؟

آقای بیگی سر تکون داد و گفت:

- رو چشمم، الان می آرم.

زرین تشکر کرد و با دست به سرمه اشاره زد که جلو بیاد. سلام کردند. سرمه قدم های کوتاه برمی داشت و نگاهش پر از تردید بود. سمت شیشه های اتاق افخم چشم انداخت. زرین خندید و دستش رو گرفت. خودش از صبح مرد رو نادیده گرفته بود. اصلاً نمی خواست توی محل کار حرفی بلند بشه. سرمه به حرف او مد:

- خاله، کاش می رفتیم کافی شاپ.

- می خوام الان بریم؟

سرمه با سر رد کرد. سمت در پهن چوبی و شیشه ای رفت که درست وسط سالن، روبه روی پله های طبقه قرار داشت؛ بین اتاق لیدا و اتاق آقای سروستانی. در رو به تراس بزرگ طبقه باز می شد. با هم وارد تراس شدند که هر دو طرفش صندلی و کاناپه و میز و سایه بون گذاشته بودند و گلدون های مصنوعی و درختچه های طبیعی زیادی اطرافش رو پوشونده بود. برای استراحت و گپ و گفت و بعضی میتینگ های غیررسمی، خیلی کاربرد داشت و انصافاً از جالب ترین فضا های شرکت بود.

سرمه مستقیم سمت کاناپه ی محبوبش پشت یکی از درختچه ها رفت که هر بار اینجا سر می زد، روش می نشست. زرین هم کنارش زیر سایه جا خوش کرد و گفت:

- یه کم هوا گرم شده.

۳۰ ❖ از یاد بردن آقای چیز

- نه... خوبه.

- نگران چیزی هستی عزیزم؟

- نه خاله جون.

- انگار...

زرین ادامه نداد. سرمه دست‌هاش رو، روی زانو جمع کرده بود و رفتارش

نشون می‌داد که استرس داره. زرین با لحن ملایم‌تری گفت:

- راحت باش جانم.

- راحتتم.

- مگه امروز کلاس نداشتی؟ شنبه است.

- کلاس... کلاس داشتم. چیزه...

زرین لم داد و دست زیر چونه زد. منتظر موند. سرمه بالاخره چرخشی به

گردنش داد و با صدای ناراحتی ادامه داد:

- خاله، می‌خواستم دیروز پیام خونوات. بابا نداشت. الان هم به بهانه‌ی

دانشگاه او مدم بیرون.

زرین صاف نشست و با تعجب گفت:

- زندانیت کرده؟!!

- نه بابا... نه... فقط می‌گه با تو حرف نزنم. می‌گه زیاد تحت تأثیر تو ام.

- خودت چی فکر می‌کنی؟

...

- چرا گذاشتی دقیقاً همون شب بهم بگی اینجا آشنا شدید؟

...

- هان؟

- می دونستم حرفش رو بزدم، پشیمونم می کنی.

- عزیزم، همین الان هم اومدی که پشیمونت کنم!

- نه خاله.

- پس چی؟

- نمی دونم.

زرین نفس عمیقی کشید و با ورود آقای بیگی ساکت شد. مرد با سرمه احوال پرسسی کرد و چای ها رو، روی میز گذاشت. زرین دوباره تشکر کرد و وقتی مرد رفت، شروع کرد:

- سرمه جون، خودت هم می دونی داری اشتباه می کنی. می دونی خیلی برات زوده.

- خاله، تو کلاسمون خیلی ها عقد کردند. فقط من نیستم. الان همه زود ازدواج می کنند. فامیل ها رو نگاه کن.

- یادت نیست چقدر به همین فامیل ها می خندیدیم؟!

سرمه نفسش رو بیرون فرستاد و نگاهش رو پایین انداخت. زرین به جلو خم شد و دست روی دست سرمه گذاشت. شاید می تونسست از خر شیطان پیادهش کنه. گفت:

- مگه همیشه نمی خواستی درسیت رو ادامه بدی... آزمون پروانه بدی...

دفتر وکالت بزنی؟ آرزوهات چی می شه؟

سرمه نگاهش کرد و جواب داد:

- خب پویا هم کمکم می کنه دیگه. همه چیز رو قبول کرده.

- الان قبول کرده... پس فردا که اومد خون، دید شام ندارید، خونه

به هم ریخته است، بچه گریه می کنه...

- خانواده‌شون اصلاً سنتی نیست. به این چیزها گیر نمی‌ده.

زرین پوزخندی زد و گفت:

- اون که البته!

نگاه سرمه تیز شد و زرین توضیح داد:

- مادر بزرگش موهاش رو فکل کرده بود!

هر دو ناگهان زیر خنده زدند و زرین گفت:

- همه جوره با ما اختلاف دارنند. چرا می‌خوای خودت رو بندازی تو

دردسر؟!

- آخه دوستش دارم.

زرین سرش رو کج کرد و دست روی صورت سرمه کشید. صورت بانمک و

گونه‌های درشتش. موهای صاف کنار مقنعه‌اش رو مرتب کرد. آهسته گفت:

- فقط دوست داشتن کافی نیست. ازدواج سختی داره، مسئولیت داره. باید با

فامیل جدید سرکنی، باید حواست به خونه‌زندگی و شوهر و بیچه باشه. درس و

دانشگاه و کار به کنار... به روز به خودت می‌آی، می‌بینی شدی یه آدم دیگه.

- خاله، این جور ی نگو. دل من رو خالی می‌کنی.

- تازه مشکلات دیگه‌ای هم هست... فعلاً چاییت رو بخور.

سالار برای بار دهم از اتاقش بیرون رفت و به در بسته‌ی تراس نگاه کرد.

سرمه اوامده بود و خاله‌اش داشت مغزش رو شست و شو می‌داد؛ ولی سالار

می‌ترسید دخالت کنه و اوضاع بدتر بشه. این بار سمت در راه افتاد و هم‌زمان

گوشی رو بیرون آورد. باید اول به پویا می‌گفت. سری برای «لیدا افشار» تکون

داد که چشمش این طرف بود. با همین سر و گوش آبدادن‌ها توی این طبقه،

حمیدرضا رو تور کرده بود؛ وگرنه مدیر مالی شرکت رو چه به یه نیمچه طراح

بی اسم و رسم؟ قیافه هم که نداشت! سالار سمت راهروی عریض منتهی به تراس رفت که کوتاه بود؛ اما از اتاق‌های شیشه‌ای همکارها دید نداشت. پشت در تراس این‌پا و اون‌پا کرد. باید زنگ می‌زد به پویا؟ طبق معمول، حتماً پویا دانشگاه رو به هوای کار پیچونده بود. سالار پشیمون شد و گوشی رو برگردوند. نمی‌دونست داخل بره یا نه. می‌تونست فقط به حرف‌هاشون گوش بده و اگر زنیکه زیاده‌روی کرد، دخالت کنه. برای خودش سر تکون داد. آره... همین کار رو می‌کرد.

نگاهی به عقب انداخت. راهرو و سالن خالی بود. آهسته از در تراس رد شد و پشت یکی از درختچه‌ها رفت تا ببینه می‌شنوه یا نه. صداها به گوشش می‌خورد. زن داشت درباره‌ی سربازی نرفتن پویا می‌گفت و تا اینجا منطقی بود. سرمه می‌گفت با هم مشکلات رو می‌گذرونند که این هم خوب بود. سالار از اینکه کسی سر برسه، می‌ترسید. تصمیم گرفت برگرده داخل که زن ناگهان زد به جاده خاکی:

- این هم فراموش نکن که پویا تو چه خانواده‌ای تربیت شده.

سالار اخمی کرد و درجا ایستاد. از اینجا صورت هیچ‌کدوم پیدا نبود. سرمه

پرسید:

- یعنی چی؟

زنیکه چرا انقدر سخت‌گیری می‌کرد؟ این که خانواده‌ی خواهرش رو عاصی

کرده بود، معلوم نبود چی به روز شوهر خودش آورده! زن به حرف او مد:

- من با پدرش همکارم؛ چند ساله. خیلی چیزها ازش دیدم. خیلی حرف‌ها

پشتشه...

با هر کلمه، ابروهای سالار بالاتر می‌رفت و لب‌هاش بازتر می‌شد. زن ادامه

داد:

۳۴ ❖ از یاد بردن آقای چیز

- خودم کلی زن و دختر دیدم که به هواس می آن شرکت. می فهمی؟
سرمه هول کرد و گفت:

- چیز... پویا... پویا در مورد زندگی شخصیتون گفته.

- گفته که باباش سه تا زن طلاق داده؟!

سرمه به مین افتاد و سالار مشتش رو جلوی لبهاش فشار داد. زن پی
حرفش رو گرفت:

- مادر و پدرت با جزئیات می دونند؟ تعدادش رو می دونند؟ اگه آقا بزرگ و
مامان جون بفهمند...

- خاله تو رو خدا!

- پس دقیق نمی دونند. نه؟

...

- مخفی کاری کردید؟

...

- فکر می کنی من چرا الکی حلقه می ندازم؟

چشم های سالار درشت شد و با جمله ی بعدش درشت تر:

- از ترس همچین آدم هایی تو جامعه.

ماشالله چه خودش رو تحویل می گرفت! فکر کرده بود کیه که مجرد بودنش

برای کسی اهمیت داشته باشه!! انگار دختر هجده ساله بود. دوباره گفت:

- حالا این آدم قراره بشه پدرشوهرت! می تونی بهش اعتماد کنی و راحت

بری تو خونه اش؟

- خاله!!

- مادر شصت ساله اش هفت قلم آرایش کرده بود... خودش شیش تا

دوست دختر داره تو این سن!... درست فکر کن!

حالا چرا به جای نقد داماد که اصل کاری بود، پدر داماد رو نقد می کرد؟ اون هم با این مزخرفات! سالار بالاخره از کوره در رفت و سمت در تراس برگشت. در رو باز کرد و محکم کوبید که متوجه حضورش بشند. با قدم های بلند سمت سایه بون راه افتاد و سعی کرد خودش رو بی خبر نشون بده؛ ولی نمی دونست تا چه حد موفق شده. سرمه فوراً از جا بلند شد و مثل گنجشک ها به دور و بر نگاه کرد. برای پویا زیادی ریزه بود. سالار گفت:

- اینجایی دخترم؟... سلام.

- سلام... سلام... حال شما؟

- خیلی ممنون. شما خوبی؟... خانواده خوبند دخترم؟

- مرسی. سلام می رسونند.

- سلامت باشند.

به زور لبخندی زد و نگاهی به خاله خانم انداخت که نه بلند شده بود و نه سلامی کرده بود. حالا هم با چشم های باریک کرده نگاهش می کرد. شاید دنبال یه عیب و ایراد دیگه می گشت که بکشه وسط. سالار دوباره به سرمه نگاه کرد و گفت:

- بگم بیگی ناهار بگیره؟

سرمه دستش رو بلند کرد و جواب داد:

- نه، فقط می خواستم سر بزnm... کلاس دارم.

به ساعت نگاه کرد و کیف از دوشش افتاد. سریع برش گردوند و چند بار

سرفه کرد. عاقبت گفت:

- من دیگه چیز کنم... برم، دیرم نشه. با اجازه.

۳۶ ❖ از یاد بردن آقای چیز

- اگر کلاس داری که بهتره بری. اصرار نمی‌کنم.

- بله. برم.

دستی برای خاله‌اش تکون داد که دوباره کیف روی ساعدش آویزون شد. محکم‌تر برش گردوند و سر تکون داد. چند بار خداحافظی کرد و سالار تعارف زد:

- آژانس بگیرم برات؟

- نه. مسیرم تاکسی خوره.

- پس مراقب باش.

سرمه درحالی‌که تشکر می‌کرد، سمت در تراس رفت و دوباره موقع داخل رفتن دست تکون داد. همین‌که در بسته شد، نیشابوری به حرف او مد:

- بیچه رو به هول و ولا انداختید.

سالار جلوی خودش رو نگرفت و بلند گفت:

- من یا شما؟!

- من؟

- اینجا وایساده بودم، شنیدم!

- به به... یه خصلت نیک دیگه تون هم هویدا شد.

- پس دست رو دست بذارم، زندگی پسرم رو خراب کنی؟

نیشابوری از جا بلند شد و اخطار داد:

- صداتون رو بیارید پایین!

سالار پوزخند زد و جلوتر رفت. گفت:

- تو کی هستی که تو زندگی دو تا جوون دخالت می‌کنی؟

- من خاله‌ی سرمه ام. مسئولیت دارم.

- این اسمش مسئولیت نیست. دخالت.

نیشابوری جلوتر او مد و گفت:

- آقای...

- افخم.

- آقای افخم، قراره بار کلی مشکل بیفته رو دوش خواهرزاده‌ی من که تازه

دانشجو هم هست. می‌خواد وکیل بشه، بره سرکار، درسش رو ادامه بده.

- نوزده سالگی هم سن کمی نیست.

نیشابوری انگشت اشاره‌اش رو سمت سالار نشونه رفت و بلندتر گفت:

- از نظر شما.

خواست دستش رو برگردونه که سالار مچش رو نگه داشت. حوصله‌ی

وَرَاجی زن‌های طلب‌کار رو نداشت. خواست دستش رو بیرون بکشه که سالار

محکم‌تر نگه داشت. جلوی چشم‌های گیج زن، مچش رو چرخوند و حلقه‌ی

توی دست زن رو مقابل صورتش گرفت. تشر زد:

- این رو نگاه!

- دستم رو ول کن!

- تو مغزت مسمومه. فکر می‌کنی همه‌ی مردها کمین کردند برات. تو اصلاً

صلاحیت مشورت دادن نداری خانوم!

- گفتم دستم رو ول کن!

و دوباره دستش رو عقب کشید. سالار جمله‌هایی رو که چند دقیقه قبل

شنیده بود، مرور کرد و فشار انگشت‌هایش بالاتر رفت. صورت زن جمع شد.

مثل سرمه نازک نارنجی بود. سالار گفت:

- آخرین بارت باشه دروغ فرو می‌کنی تو سر عروس من.

نیشابوری تکرار کرد «دروغ» و با دست دیگه به انگشت‌های سالار چسبید تا از دور مچش بازشون کنه. اخطار داد:

- اگه همین الان ول نکنی، پلیس رو خبر می‌کنم.
- سالار مچش رو جلو تر کشید و زن به جلو تلو تلو خورد. سالار گفت:
- می‌دونی چند دقیقه پیش چه کار کردی؟
- چشم و گوش خواهرزاده‌ام رو باز کردم.
- نه. اون که بالاخره قسمت پویاست... تو فقط یه کاری کردی پدرشوهرش رو به یه چشم دیگه ببینه!!

دست‌های نیشابوری از حرکت ایستاد و به صورت سالار خیره شد. سالار پوزخندی زد و درحالی‌که به عقب هلش می‌داد، مچش رو ول کرد. زن خودش رو نگه داشت و چیزی زیر لب گفت. نگاهش رو از چشم‌های سالار گرفت. شروع کرد به ماساژ دادن مچش. سالار نفس عمیقی کشید و روش رو با حرص برگردوند. اصلاً پشیمون نبود که زنیکه رو سر جاش نشونده. چشمش به پنجره‌های اتاق‌ها افتاد. هم نگاه سروستانی این طرف بود و هم نگاه افشار. دو نفر دیگه هم پشت شیشه‌ی در تراس ایستاده بودند. سری تکون داد و سمت در رفت که ناگهان همه پخش و پلا شدند. عجب وضعی پیش اومده بود. اون هم توی محیط کار.

زرین مشغول برگردوندن بادمجون‌های توی تابه بود که صدای تلفن خونه به گوشش خورد. کفگیر رو کنار گذاشت و تکونی به تابه داد. بعد سراغ تلفن رفت و با دیدن شماره‌ی مهرانه، جواب داد:

- سلام جانم.

- سلام عزیزم. دستت بند بود؟

- نه. داشتم شام درست می‌کردم.

- الان؟

زرین درحالی‌که سمت آشپزخونه برمی‌گشت، نگاهی به ساعت دیواری

انداخت. ساعت پنج و نیم عصر بود. گفت:

- گشتم بود.

- من هم که نمی‌دونم چرا!

زرین شروع کرد به خنده و برای اینکه صدای پشت خط رو بهتر بشنوه، هود

رو خاموش کرد. مهرانه پرسید:

- امروز هم ناهار نرفتی سلف. آره؟

- آره.

- قایم نشو دختر. اون دستت رو فشار داده، تو نمی‌ری سلف؟

- آخه می‌دونی چیه؟ پای سرمه وسطه. توی طبقه جرئت نمی‌کنه بیاد

اتاقم؛ ولی توی سلف میزها نزدیکند. می‌ترسم برخوردی پیش بیاد، یه چیزی

بگم، کاسه کوزه‌ها بشکنه سر من.

دوباره با بادمجون‌ها ور رفت. مهرانه گفت:

- زهراتون چرا خودش رو زده به اون راه؟ چرا نمی‌ره تحقیق کنه؟

- شاید هم می‌دونند، می‌گن بذار دختره رو شوهر بدیم بره.

- واه!!

- شاید هم سرمه گریه و زاری کرده.

- الهی بمیرم. پسره رو دوست داره؟

- آره.

۴۰ ♡ از یاد بردن آقای چیز

- اسمش چی بود؟

- پویا.

مهرانه اون طرف خط آه کشید و زرین گاز رو خاموش کرد. با یادآوری کشک

بادمجونی که داشت درست می‌کرد، خندید و گفت:

- جات خالی!

- چی گذاشتی؟

- بادمجون.

مهرانه صدایی از گلویش درآورد و گفت:

- اه... کهپیر کردم.

زرین دوباره خندید و مهرانه ادامه داد:

- زرین، فردا می‌ری قشنگ ناهارت رو می‌خوریا.

- نمی‌دونم... باشه.

- اگر هم مرده اومد طرفت، حراست رو خبر کن. یا اصلاً جوابش رو نده.

- من همون موقع هم چیزی نگفتم. بذار سرمه سر عقل بیاد، می‌دونم با اون

گاو چه کار کنم. الان نگاه نکن که آرومم.

نفسش رو بیرون داد و مهرانه گفت:

- امیر اومد عزیزم. بعداً حرف می‌زنیم.

خداحافظی کردند و زرین گوشی رو، روی میز سه‌گوش آشپزخونه گذاشت.

بادمجون‌ها رو توی آبکش ریخت و سعی کرد به همکارش فکر نکنه. دو روز

پیش توی شرکت، حال زرین رو خراب کرده بود و زرین نمی‌دونست باید

چه جووری جبران کنه. تنها چیزی که ازش مطمئن بود، اشتباه سرمه توی انتخاب

بود. این خانواده به دردشون نمی‌خورد. یه پسر جوون که نه سربازی رفته بود و